



بوی خوش دوست

علیرضا اشرفی 

بوشهر

اوایل سال ۱۴۰۰ حدود ساعت چهار بعدازظهر، تازه مراسم تدفین شوهر عمه خانمم که از تکاوران جانباز بود، توی گلزار شهدا، خطه مخصوص جانبازان و والدین و همسران شهدا تمام شده بود و جمعیت کم کم به سمت در خروجی می رفتند و فقط اقوام نزدیک سر مزار نشسته بودند.

شروع کردم به قدم زدن میان مزارها و دخترم هم پشت سرم می آمد. اسامی را یکی یکی می خواندم و خاطراتم زنده می شد. تقریباً همه را می شناختم. سر هر قبری چند دقیقه ای می ایستادم و فاتحه ای می خواندم و خاطراتم را مرور می کردم. دخترم پرسید: «بابا مگه می شناسیشون؟» گفتم: «بله باباجون. تقریباً همه رو می شناسم و با خیلی هاشون دوست بودم.»

همین طور که قدم می زدم و فاتحه می خواندم و اسامی را می دیدم و انگار داشتم دفتر خاطراتم را ورق می زدم، وسط آن همه بوهای جورواجور، بوی ادکلن آشنایی به مشامم رسید. سرم را بالا آوردم و پشت سرم را نگاه کردم. درست حدس زده بودم؛ سر مزار جانباز تازه دفن شده ایستاده، وزنش را روی عصا انداخته بود و زیر لب حمد و سوره می خواند. برگشتم و سمتش رفتم. یعنی هنوز مرا می شناسد؟! آخر از بوشهر رفته بود و شاهین شهر زندگی می کرد و دوسه سالی بود که ندیده بودمش. اولین باری که دیدمش، خوب یادم هست: یکی از روزهای خنک اواسط پاییز ۸۹ یا ۹۰ بود. آن موقع به دلیل ساخت و ساز و



کمبود جا، یک اتاق انتهایی پارکینگ بنیاد به صندوق اختصاص داده شده بود. از پنجرهٔ اتاق دیدم که آقای میانسال، خوشتیپ و خوش‌چهره‌ای، آرام و لرزان به سمت صندوق می‌آید. از عصای توی دستش، حدس زدم که باید جانباز باشد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا به درِ صندوق رسید. در زد و وارد اتاق شد. تمام بدنش کمی می‌لرزید و انگشتان دستش را که انگار خشک شده بودند، به‌سختی می‌توانست حرکت بدهد. ولی پیراهن چهارخانهٔ قرمز و سورمه‌ای «ریور»، شلوار جین «استلیتو»، کفش «کلارک» زیتونی و بوی ادکلن «فارنهایت» که فضای اتاق را پر کرده بود، هارمونی جذابی می‌ساخت که محیط خشک و اداری صندوق را به چالش می‌کشید.

بلند گفت: «سلام!»

- علیکم‌السلام؛ در خدمتم.

- اومدم مانده‌وامم رو بپرسم و این‌که کی می‌تونم مجدداً وام بگیرم. برای ازدواج دخترم لازم دارم.

کارت شناسایی‌اش را به من داد. کمی زبانش می‌گرفت و بدنش رعشهٔ ریزی داشت و با عصا به‌سختی تعادل خودش را حفظ می‌کرد. برای همین، دعوتش کردم بنشیند و چای هم برایش ریختم. اطلاعاتش را به سیستم زدم و مانده‌وامش و تاریخی را که می‌توانست

از وام مجدد استفاده کند، برایش خواندم. سری به علامت تأیید تکان داد و یک قلب از چایش نوشید. کنارش نشستم و یک چای هم برای خودم ریختم. جانباز ۷۰ درصد بود و از پرسنل تکاور نیروی دریایی و موج انفجار، او را به این روز انداخته بود.

کلی باهم گپ زدیم و چای خوردیم. خوزستانی بود، آبادان، همشهری خودم و کلی وجه اشتراک دیگر. نیم‌ساعتی داشت از خاطرات جنگ می‌گفت که یکهو گوشی‌اش زنگ خورد. راننده آژانس بود که دنبالش آمده بود. بلند شد، خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. شماره‌ام را هم به او دادم و گفتم: «هر وقت کاری داشتی توی صندوق، زنگ بزن تلفنی انجام بدم که نخواستی این همه راه بیای.» آخر، آن موقع شرایط پرداخت وام صندوق، به‌سادگی الان نبود که با یک پیامک یا دوسه تا کلیک توی سایت صندوق شاهد، وام ثبت بشود و نیازی به مراجعه حضوری نباشد. اعضا باید می‌آمدند و فرم وام را امضا می‌کردند یا این که ما می‌رفتیم در منزلشان و فرم را می‌بردیم برای امضا.

از توی پارکینگ رد شد و داشت می‌رفت سمت درِ سالن. یکهو دیدم وسط راه ایستاد، چندثانیه‌ای مکث کرد و دوباره برگشت سمت صندوق. فکر کردم چیزی جا گذاشته است. یکی دودقیقه‌ای طول کشید تا رسید درِ اتاق. در زد و وارد شد و دوباره بلند گفت: «سلام آقای اشرفی!» جواب سلامش را دادم و منتظر ماندم ببینم چه چیزی جا گذاشته است. گفت:

«اودم مانده‌وامم رو بپرسم و ببینم کی می‌تونم دوباره وام بگیرم. برای امر خیر می‌خوام.» شوکه شدم. کل نیم‌ساعت گذشته را فراموش کرده بود. بعد که پرسیدم، متوجه شدم به‌خاطر موج انفجار، حافظه کوتاه‌مدتش آسیب دیده است. از تمام آن نیم‌ساعت، فقط فامیلی‌ام یادش مانده بود. باز گوشی‌اش زنگ خورد که راننده آژانس بود. تمام اطلاعات را روی کاغذ برایش نوشتم و گذاشتم توی کیف چرمی خوش‌رنگی که انگار با کفش و کمربندش ست کرده بود و تا پای ماشین همراهی‌اش کردم. از آن روز به بعد، هرماه دوسه بار می‌آمد صندوق و باهم گپ می‌زدیم و همیشه از هم‌صحبتی‌اش لذت می‌بردم؛ یادش به‌خیر!

رفتم سمتش و کنارش ایستادم تا فاتحه را خواند. زدم روی شانه‌اش و ماسکم را کشیدم پایین و گفتم: «سلام برادر.» برگشت، نگاهی به من کرد و گل از گلش شکفت. با لبخند گفت: «به‌به آقای اشرفی عزیز. چطوری رفیق؟» برایم جالب بود؛ با این که وضعیتش به‌مراتب بدتر شده بود، ولی هنوز فامیلی‌ام یادش بود...